

چگونه «فضاهای امن» ایده‌ها را خفه می‌کنند

رابرت بویرز

درآمد: حساسیت‌های امروزی ما برای جلوگیری از طرح عقاید و مطالب «توهین‌آمیز» یا «برخورنده» گویای تمایل ما به طرد تعصب و رفع تبعیض از گروه‌های ستم‌دیده است، اما همین حساسیت‌ها می‌توانند به جلوگیری از طرح ایده‌های انتقادی و آزادی‌بخش منجر شوند. نویسنده در این مقاله مخاطرات ناشی از این وضعیت را شرح می‌دهد.^۱

السدر مک‌این‌تایر در کتاب **در پی فضیلت**، می‌گوید اوضاع مساعد فرهنگی تا حد زیادی مدیون رواج استدلال‌های قوی درباره‌ی امر خیر یا امر بافضیلت است. این تأکید بر استدلال همواره برای من متقاعدکننده بوده است. نظم اجتماعی جامعه‌ی دلخواه من بر اساس مجموعه‌ای از استدلال‌های متوالی و حتی بی‌پایان شکل می‌گیرد. اما بی‌شک بی‌تس حق داشت که حدود یک قرن پیش هشدار بدهد که، در جهان مدرن اغلب بهترین افراد هیچ باور راسخی ندارند در حالی که بدترین انسان‌ها سرشار از شور و حرارت اند، و در نتیجه استدلال‌ها در اکثر مواقع مفید و آگاهی‌بخش نیستند. اما ما استدلال می‌کنیم و دوست داریم به این کار ادامه بدهیم.

چندی پیش، یکی از دوستان‌ام می‌گفت ما بیش از اندازه برای شور و حرارت و باور راسخ ارزش قائل ایم. منظورش را می‌فهمیدم. کسانی که باورهای راسخ دارند، اغلب اوقات کسل‌کننده اند. به علاوه، آن‌ها مشتاق اند به اجماع دست بیابند و سایرین را با خود هم‌رأی کنند. آن‌ها می‌گویند که دوست دارند دیگران در ابراز نظر آزاد باشند، اما تنها به این شرط که تسلیم باورهای آن‌ها باشیم، و در غیر این صورت لب فرو بندیم. تعجبی ندارد که شور و حرارت شدید را اغلب در میان کسانی که خود را مسئول اصلاح افکار عمومی می‌دانند و طرفداران خشمگین آن‌ها می‌توان یافت. این افراد نه با استدلال واقعی کاری دارند و نه با تفاوت و تکثر حقیقی.

طبیعتاً بحث و استدلال پایانی ندارد. افراد معقول حتی بر سر این که آیا توانایی استدلال کردن مزیت خاصی دارد یا نه، با یک‌دیگر بحث می‌کنند و ادعا می‌کنند قوه‌ی استدلال محدود است و تنها می‌تواند وجه عقلانی سرشت بشری را ارضا کند. دیگران – شاید به قولی پسامدرنیست‌ها – ادعا می‌کنند که تمام ارزش‌ها «برساخته» اند و جدال بر سر ایده‌ها در نهایت راه به جایی نمی‌برد و اکثر اوقات این جدال‌ها آشفته و نامنجم اند، زیرا فهم هرکس فقط محدود به چارچوب فرهنگ، یا قبیله، یا جناح خود است. در همین حال، خیلِ روشنفکران تازه‌به‌دوران‌رسیده فکر می‌کنند باید تلاش کرد تا فشار روانی و مشاجره از بین برود، و اگر چنین شود، نفس استدلال کردن نشانه‌ی نامطلوب بودن

^۱ این مطلب برگردان و بازنویسی بخش‌هایی از مقاله‌ی زیر است:

Robert Boyers, "How 'Safe Spaces' Stifle Ideas", *Chronicle*, ۱۳ March ۲۰۱۶

رابرت بویرز سردبیر نشریه‌ی «سالماگوندی» و استاد زبان و ادبیات انگلیسی در کالج اسکیدمور است.

وضع موجود خواهد بود، و وجود ایده‌های مختلف یعنی که متأسفانه هنوز به آن ایده‌ی حقیقی‌ای که می‌تواند سایر ایده‌ها را از دور خارج کند، دست نیافته‌ایم.

همیشه این وسوسه وجود دارد که بگوییم اکنون زمان مناسبی برای مطرح کردن بعضی ایده‌ها نیست. مردم به برخی از ایده‌ها باور دارند و برخی را رد می‌کنند، بعضی ایده‌ها را ترویج می‌کنند و بعضی را تحقیر، اما اغلب به نظر می‌رسد که خود ایده‌ها بی‌ثبات اند. اعلام می‌کنیم که برابری، استقلال، و آزادی برای ما بسیار عزیز اند، اما بلافاصله در می‌یابیم که معنای این کلمات و مفاهیمی که به آن‌ها ارجاع دارند دستخوش تغییر شده و معنای آشنای خود را از دست داده‌اند. کسانی که دل‌خوشی از ایده‌های بزرگ و شورانگیز نداشتند، اکنون در می‌یابند که حتی از پیش‌پاافتاده‌ترین ایده‌ها هم می‌توان برای مقاصد حیرت‌انگیز سود جست. وقتی که دانشجویان دانشگاه‌های بزرگ اعلام می‌کنند که استادان‌شان با انتشار برخی مقالات «توهین‌آمیز»، برای آن‌ها محیطی «ناامن و خصومت‌آمیز» به وجود آورده‌اند، دیگر مشخص نیست اصطلاحات پیش‌پاافتاده‌ای مانند «توهین‌آمیز» یا «ناامن» چه معنایی دارند.

امروزه مفهوم «تکثر» دیگر به معنای تفاوت دیدگاه‌ها نیست. روشنفکران تازه‌به‌دوران‌رسیده اصرار دارند که به جای پاسداری از تفاوت‌ها باید آن‌ها را سرکوب و نابود کرد، تا مبدا به احساسات لطیف کسی خدشه وارد شود. آیا می‌خواهید فضا به قدری امن باشد که شما و دیگران نه تنها از ترس و ضربه‌های روحی بلکه از افکار و ابهامات ناراحت‌کننده هم در امان باشید؟ اما بدانید که امنیت بیش از اندازه هیچگاه نتیجه‌ی مثبتی نخواهد داشت.

ایده‌ها همواره دستخوش دگرگونی بوده‌اند. معنای رایج و ناخوشایند کلمه‌ی «تعصب» در طی قرون گذشته بارها به چالش کشیده شده است. از نظر تی. اس. الیوت، تعصب آن هدفی است که، به شرط داشتن بنیان فکری، مایل ایم به آن دست پیدا کنیم. مک‌این‌تایر با تأکید بر این که طغیان علیه هویت موروثی اغلب راهی برای ابراز همان هویت است، فهم ما را از هویت تغییر داد. هربرت مارکوزه به این ایده دامن زد که تساهل خود می‌تواند ابزار یا نشانه‌ی سرکوب باشد، و در نتیجه ایده‌ی مطبوع و مطلوب جان استوارت میل و سایر متفکران لیبرال را کاملاً دگرگون کرد.

با این حال و به رغم تاریخ طولانی بی‌ثباتی ایده‌ها، امروزه بیش از هر زمان دیگری لازم است تا هنگام بحث بر سر ایده‌ها ابتدا مطمئن شویم که ما و طرف مقابل نسبت به مفهومی که بر سر آن بحث می‌کنیم پیش‌فرض‌های مشترکی داریم. آیا قضاوت کردن نوعی تبعیض قائل‌شدن است یا آن‌گونه که مونتینی می‌گفت «یکی از تجلیات عادت»؟ آیا کمال‌گرایی نوعی توهم است یا، چنان که روسو باور داشت، یکی از تمایزهای اساسی بین انسان و حیوان؟ هنگامی که از «عشق» حرف می‌زنیم، آیا منظورمان «ازدواج عشاق حقیقی» است، یا آن‌گونه که ژاک لکان می‌گفت «عشق عبارت است از دادن چیزی که ندارید به کسی که وجود ندارد»؟

می‌توان برای تحول یا نابودی بعضی از ایده‌ها ابراز تأسف کرد. چه بر سر ایده‌ی «بی‌رنگی» آمد؟ ایده‌ای که فکر می‌کردیم برای جهان چندنژادی بسیار مناسب است، اما حالا آن قدر عجیب به نظر می‌رسد که حتی نمی‌توان بر زبان‌اش آورد! چه طور شد که «بی‌طرفی»، ایده‌ای که زمانی عالی و اصیل به نظر می‌رسید، اینک به نقاب قدرت

تبدیل شده است؟ در زمانه‌ای که آثار هنری مبتنی بر امور بدیهی و پیش‌پاافتاده با افتخار در موزه‌ها نصب می‌شوند و مجموعه‌داران متنفذ بهای گزافی برای آن‌ها می‌پردازند، «ابتنال» چه معنایی دارد؟ آیا می‌توان گفت به رغم بحث‌هایی که گه‌گاه بر سر مفهوم «پیش‌پاافتادگی شر» در آثار هانا آرنه رخ می‌دهد، خود کلمه‌ی «پیش‌پاافتادگی» برای نویسندگان و روشنفکران جوان معنایی ندارد؟

بی‌تردید، بسیاری از ایده‌هایی که زمانی چشمگیر و کارآمد بودند، باید به موقع‌اش کنار گذاشته شوند: برای مثال، «امر والا»، یا «سرزنش قربانی»، یا «اصالت» - زمانی که این اصطلاح درباره‌ی ویژگی‌های تغییرناپذیر به کار برده می‌شود، مانند «یهودی اصیل» یا «سیاه‌پوست اصیل». البته واضح است که در این موارد اختلاف نظر وجود دارد، و من هیچ برنامه یا فرمولی برای حل و فصل این اختلاف‌ها سراغ ندارم. البته، می‌توانم برای روزهای متوالی به هذیان‌هایی مانند آنچه در یک «مانیفست» مضحک آمده بود بخندم: مردان، مردان اصیل، «به طور مهلکی با خشونت و نابودگری عجین شده‌اند» و این امر پی‌آمد دل‌مشغولی آن‌ها برای رسیدن به و حفظ نعوذ است!

موضوع زمانی جدی‌تر می‌شود که بسیاری از ایده‌های خوب و مهم درست به کار برده نمی‌شوند. برای مثال، در بحث‌های کنونی مفهوم «امتیاز» را اغلب به همراه کلمه‌ی «سفیدپوست» به کار می‌برند. اصطلاح «امتیاز سفیدپوستی»، در این بحث‌ها، به شرایط یا واقعیتی اشاره دارد که نمی‌توان آن را با کلیشه‌های رایج لیبرالی یا ابراز احساسات از بین برد. اما آیا ماهیت هر مواجهه‌ای بین یک سفیدپوست و یک غیرسفیدپوست را می‌توان با این ایده توضیح داد؟ آیا وقتی در چنین مواجهه‌ای فرد سفیدپوست خود فقیر و قربانی بی‌عدالتی نظام‌مند باشد که به رغم سفیدپوست بودن از هیچ امتیازی برخوردار نیست، «امتیاز سفیدپوستی» می‌تواند عامل تحلیلی کارآمدی باشد؟ نکته‌ای که می‌خواهم به آن اشاره کنم این است که، حتی از ایده‌های مشروعی مانند «امتیاز» اغلب به عنوان ابزاری برای خاتمه دادن به هرگونه بحث و تفکر واقعی استفاده می‌شود. کوآمی آنتونی آپیا در این رابطه می‌گوید: «برداشت من این است که بسیاری از دانشگاهیان خوش‌نیت و غیرنژادپرست ... که سیاه‌پوست نیستند، احساس می‌کنند اگر بعضی از ایده‌ها را نقد کنند ... با اتهام مشارکت در نژادپرستی مواجه می‌شوند.» و این امر، به نظر آپیا، «به سود آموزش نبوده .. و اغلب قیم‌مآبانه است» و در نتیجه «مانعی بر سر راه بررسی جدی نژادپرستی است.»

تا مدت‌ها تصور می‌کردیم که چون جوامع به اصطلاح لیبرال به تکثرگرایی و تضارب آرا متعهد اند پس ارزش دفاع دارند. با این حال، این جوامع لیبرال در چند حوزه به سمت وضعیتی پیش می‌روند که برخی از اندیشمندان، از جمله آیزایا برلین و جان گری، آن را «رژیم میسیونری» می‌نامند، یعنی رژیمی که به دنبال ترویج «ارزش‌های مترقی» است. این ارزش‌ها مبتنی بر ایده‌هایی است که، به تصور آن‌ها، در درستی آن تردیدی نیست. یکی از این ایده‌ها ریشه در این باور دارد که اگر شما به مردم خطایی را که در شیوه‌ی تفکرشان وجود دارد نشان دهید، آن‌ها راه خود را تغییر خواهند داد: به مردم دین‌دار نشان دهید که دین‌شان مبتنی بر توهم است، و در چشم بر هم زدن آن دین نابود خواهد شد. در این حالت، دین به ایده‌ای تبدیل می‌شود که می‌توان آن را با ایده‌ای بهتر جایگزین کرد.

پدیده‌ای که با نام رژیم‌های میسیونری از آن نام بردم برای کسانی که اکثر اوقات خود را در فضاهاى دانشگاهی می‌گذرانند، بسیار آشنا است. در این فضاها متخصصان روابط انسانی یا منابع انسانی به طور فزاینده‌ای برنامه‌های آموزشی را کنترل می‌کنند و از نظر آن‌ها «یادگیری نوعی انطباق اجتماعی است»، و وظیفه‌ی خود را ترویج «تبعیت از ارزش‌های مطلوب جامعه» می‌دانند. در نتیجه، ایده‌ها تنها تا زمانی ارزش دارند که به ما در یادگیری تبعیت از مسیرهای امن و مجاز کمک می‌کنند. گفت‌وگو تا زمانی تشویق می‌شود که مبتنی بر پیش‌فرض‌های مجاز باشد و ما را درست به همان سمتی ببرد که همه باید برویم. فضای دانشگاه، در این حالت، مانند «آزمایشگاهی است که می‌داند چه طور همه چیز را پایش کند و هیچ چیز تولید نکند.»

اما در محیط‌های غیردانشگاهی نیز حیات ایده‌ها به مخاطره افتاده است، و علت آن نه بی‌ثباتی ایده‌ها بلکه پدیده‌ای شایع در فرهنگ امروزی ما است که من آن را قیاس‌ناپذیری می‌نامم. قیاس‌ناپذیری یعنی این که ایده‌های بسیاری را نمی‌توان با یک‌دیگر مقایسه کرد، زیرا پیش‌زمینه، تاریخ، و منطقی که بر آن استوار اند به قدری با هم متفاوت است که امکان مقایسه‌ای بین آن‌ها وجود ندارد. هنگامی که دو ایده قیاس‌ناپذیر باشند، می‌توان میان آن‌ها دست به انتخاب زد، اما صحت این انتخاب را با منطق یا استدلال نمی‌توان نشان داد. برای مثال، ایده‌ای که «حق انتخاب»، یا «حق انتخاب زنان»، یا «حق سقط جنین»، بر آن استوار است با ایده‌ای دینی که سقط جنین را گناه می‌داند قیاس‌پذیر نیست. طرف‌داران هر یک از این دیدگاه‌ها اغلب وانمود می‌کنند که یکی از این دیدگاه‌ها بر دیگری برتری دارد، اما در حقیقت هیچ راه منطقی‌ای برای مقایسه‌ی آن‌ها وجود ندارد.

در جوامع لیبرال آنچه جان‌گری «خصلت مجادله‌آمیز» آزادی می‌نامد تقریباً پذیرفته شده بود، و پیش‌فرض عبارت‌های پیش‌پاافتاده‌ای مانند «توافق بر سر عدم توافق» یا «احترام به تفاوت‌ها» همان قیاس‌ناپذیری است. تا همین چندی پیش، در نقد افرادی «بی‌اخلاق» که به صاحبان عقاید نامتعارف انگ می‌زدند، می‌توانستید از جان استوارت میل نقل قول کنید، و همین کار می‌توانست نشان دهد او تا چه اندازه به ایجاد اجتماعی که بنیان جوامع لیبرال باشد کمک کرده بود. اما امروزه این بنیان دیگر چندان مستحکم نیست، و آنچه میل هنگام انتشار در **باب آزادی**، درباره‌ی جامعه‌ی انگلیس در ۱۸۵۹ گفته بود، هم‌اینک نیز کاملاً صادق است: «در عصر حاضر – که آن را عصری عاری از ایمان اما هراسان از شکاکیت خوانده‌اند – ... ادعای مصونیت در برابر هجمه‌ی عمومی بیش از آن که مبتنی بر حقانیت یک عقیده باشد، مبتنی بر اهمیت آن عقیده برای جامعه است.» و می‌توان افزود که اینک برای بسیاری از نویسندگان، روشنفکران، و دانشگاهیان، خصلت مجادله‌آمیز فرهنگ لیبرال جذابیت خود را از دست داده است.

دانشگاه در میان طبقات تحصیل‌کرده‌ی ما عمدتاً ابزاری برای رسیدن به اهداف جمعی و وسیله‌ای مؤثر برای دور کردن ایده‌هایی تلقی می‌شود که خطرناک و خارج از قاعده تصور می‌شوند. بسیار عجیب است که فرهنگی که به طور رسمی به تکثر و گشودگی متعهد است، در اصل مبتنی بر هم‌نوایی است و با چنان وجدان راحتی خصومت خود را نسبت به تلاقی ایده‌های قیاس‌ناپذیر ابراز می‌کند که گویی با مردمانی مواجه ایم که نمی‌دانند چه می‌کنند. در این

جامعه، ایده‌هایی مطلوب اند که بکوشند کسی را نرنجانند، باعث سردرگمی نشوند، و اسباب زحمت نباشند. ایده‌ی آموزش به مثابه‌ی تطابق، در خصوصیت با هرگونه تضارب آرا و اختلاف نظر ریشه دارد. آنچه که آپیا آن را «آداب» گفت‌وگو می‌خواند برای این ایجاد شده تا از بی‌خطر بودن گفت‌وگو اطمینان حاصل شود و اجازه ندهد که ایده‌ها فرد را به سمتی سوق دهند که او احساس کند از سایر افراد گروه کاملاً متمایز است. این تمایل به دل‌پذیر کردن ایده‌ها همان خصلتی است که آن را «میان‌مایگی» می‌نامند.

موضوع بحث من آشکال متفاوتی می‌تواند به خود بگیرد، و طرح نمونه‌های تاریخی اصلاً به این معنا نیست که بین ظهور و بروز گرایش‌های سیاسی یا صورت‌بندی‌های فرهنگی هم‌ارزی وجود دارد. با این حال، مایل ام به اثری استادکنم که برای روشنفکران آمریکایی هم‌نسل من بسیار مهم بود، نه به این علت که به «میان‌مایگی» می‌پرداخت بلکه چون نسبت به پدیده‌ای هشدار می‌داد که به طرز غریبی در فرهنگ ما در حال تجدید حیات بود. منظورم **اسارت ذهن** چسلاو میلوش است، اثری که انطباق یافتن روشنفکران لهستانی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ با انواع اقتدارگرایی را شرح می‌دهد. از نظر میلوش خصلت محوری تمام شخصیت‌های لهستانی اشتیاق آنان به داشتن «حس تعلق» بود، حسی که رسیدن به آن همواره آسان نبود، و در نتیجه، به روایت میلوش، این حس با پناه بردن به «قرص مورتی - بینگ» حاصل می‌شد، قرصی که برای رفع شک و اضطراب مردم طراحی شده بود.

قطعاً بسیاری از معاصران میلوش روایت او از خودشان را قبول نداشتند، و بسیاری از استادان دانشگاه‌های آمریکا هم در برابر تلاش من برای نشان دادن شباهت وضعیت فعلی دانشگاه‌ها با روایت میلوش مقاومت خواهند کرد. آن‌ها، به طور خاص، نیاز به «قرص» را انکار خواهند کرد و نخواهند پذیرفت که راهی برای انطباق با خواسته‌های ایدئولوژیک عصر حاضر یافته‌اند، و ادعا خواهند کرد که به طور معجزه‌آسایی «در جایی از وجودشان استقلال یک اندیشمند آزاده را حفظ کرده‌اند - یا به هر حال، اندیشمندی اند که آزادانه انتخاب کرده تا از ایده‌ها و اوامر دیگران تبعیت کند»، دیگرانی که جامعه نسبت به «اصلاح‌گر» بودن آن‌ها هیچ شکی ندارد. بنا به گفته‌ی تونی جات، دانشجویان و بسیاری از دیگر مردم آمریکا از تصور این که کسی بخواهد تسلیم «هر ایده‌ای، چه برسد به ایده‌ای سرکوبگر» شود، بهت‌زده خواهند شد. با این حال، از ویژگی‌های انکارناپذیر فرهنگی که از لهستان اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ فاصله‌ی زیادی دارد، گرایش روشنفکران آن به پذیرش مشتاقانه‌ی وضعیتی است که از نظر ایدئولوژیک امن و اطمینان‌بخش باشد، وضعیتی که تحمل ایده‌ها و افرادی را که «تفرقه‌برانگیز» محسوب می‌شوند ندارد.

عصیانگری، نافرمانی، و ناسازگاری - یا به گفته‌ی فیلیپ ریف، «بی‌ثباتی‌هایی که از شرایط دوران مدرن» اند - برای سوزان سانتاگ بسیار جذاب بود. دوستی با سوزان اصلاً آسان نبود، اما او برای من (که دوستی طولانی و دشواری با او داشتم) روشنفکری مثال‌زدنی بود. علت آن علاقه‌ی او به نویسندگان و اندیشمندان «خودساخته» بود، کسانی که «بی‌وقفه» تلاش داشتند تا بر خلاف جریان ایده‌های جاری و رسمی حرکت کنند. در زمان اولین مصاحبه‌ام با او در ۱۹۷۵، وی درگیر بحثی طولانی با آدریان ریچ شاعر بود. از نظر ریچ، نقد سوزان بر لنی

ریفنشتال، فیلم‌ساز زن آلمانی، «کمکی به آرمان فمینیستی» نکرده بود. جواب سوزان این بود که «خط مشی‌های حزبی باعث انحصارگرایی فکری و بیهودگی گفت‌وگوها» می‌شود و «ساده‌اندیشی» را رواج می‌دهد.

روح حاکم بر آثار سوزان، خاتمه‌بخش سخنان من است: ایده‌ها با میل شدید به «ساده‌اندیشی» و «خط مشی‌های حزبی» سازگاری ندارند، و نهادی دانشگاهی که به «ارزش‌های مقبول جامعه» متعهد باشد هرگز نخواهد توانست به ارزش عصیانگری و بی‌ثباتی‌هایی که هسته‌ی اصلی دوران مدرن است پی ببرد.

برگردان و بازنویسی: هامون نیشابوری